



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحرِ ما را
تا حشرِ دگر آمد امشب حشرِ (۱) ما را

چون چرخ زُند آن مه در سینه من، گویم
ای دورِ قَمَرِ (۲) بنگر دورِ قَمَرِ ما را

کو رستم دستان (۳) تا دستان (۴) بنمایم
کو یوسف تا بیند خوبی و فرِ ما را؟

تو لقمه شیرین شو در خدمتِ قنبرِ او
لقمه نتوان کردن کانِ شکرِ ما را

ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
زین روی دوا سازد هر لحظه گر (۵) ما را

چون بی‌نمکی نتوان خوردن جگرِ بریان
می‌زن به نمک هر دم بریان جگرِ ما را

بی پای طواف آریم، بی‌سر به سجود آییم
چون بی‌سر و پا کرد او این پا و سرِ ما را

بی پای طواف آریم گردِ در آن شاهی
کاو مستِ اُست آمد بشکست درِ ما را*

چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
صد گنج فدا بادا این سیم و زرِ ما را

در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟
نوری که ملک سازد جسمِ بشرِ ما را

تشبیه ندارد او، وز لطف روا دارد
زیرا که همی داند ضعفِ نظرِ ما را

فرمود که نورِ من مانده مصباح (۶) است
مشکات (۷) و زُجاجه (۸) گفت سینه و بصرِ ما را**

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

* قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۷۲

« وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ. »

« و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

** قرآن کریم، سوره نور(۲۴)، آیه ۳۵

« اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ ۚ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ ۚ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۖ نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ ۗ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ ۗ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ. »

« خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او چون چراغانی است که در آن چراغی باشد، آن چراغ درون آبگینه‌ای و آن آبگینه چون ستاره‌ای درخشانده. از روغن درخت پربرکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری افروخته باشد. روغنش روشنی بخشد هر چند آتش بدان نرسیده باشد. نوری افزون بر نور دیگر. خدا هر کس را که بخواهد بدان نور راه می‌نماید و برای مردم مثلها می‌آورد، زیرا بر هر چیزی آگاه است.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۱

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار، بیرون، فتنه او در جهان

این رها کن، عشق‌های صورتی
نیست بر صورت(۹)، نه بر روی سیتی(۱۰)

آنچه معشوق است، صورت نیست آن
خواه عشق این جهان، خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان، چرایش هشته‌ای؟

صورتش برجاست، این سیری ز چیست؟
عاشقا، واجو که معشوق تو کیست؟

آنچه محسوس است، اگر معشوقه است
عاشقستی هر که او را جس هست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۸

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟
واطلب اصلی که تا بد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
خویش بر صورتپرستان دیده بیش

پرتو عقل است آن بر حس تو
عاریت می‌دان دَهَب^(۸۱) بر مس تو

چون زَرَأَنَدُود است خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر؟

چون فرشته بود، همچون دیو شد
کَانَ مَلاَحَتِ اَنْدَرُو عَارِيَّةِ بُد

اندک اندک می‌ستاند آن جمال
اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو نُعْمَرُهُ نُنْكَسُهُ بِخَوَان*
دل طلب کن، دل منه بر استخوان

طالب دل باش، ای که اهل صورتی، بر استخوان دل مبند. در طلب زیبایی و جمال ظاهری مباش و طالب حُسن و لطافت روح باش.

کَانَ جَمَالِ دَلِ جَمَالِ بَاقِيِ اسْت
دو لَبَشِ از اَبِ حَيَوَانِ، سَاقِيِ اسْت

خود هَمُو اَبِ اسْت و هَمِ سَاقِيِ و مَسْت
هر سه یک شد، چون طَلَسَمِ تو شَكَسْت

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کُن، ژاژ کم خَا^(۸۲) ناشناس

معنی تو صورت است و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند تو را
بی نیاز از نقش گرداند تو را

معنی آن نبُود که کور و کَر کند
مرد را بر نقش، عاشق‌تر کند

کور را قسمت، خیالِ غم‌فزا است
بهره چشم، این خیالاتِ فناست

حرفِ قرآن را ضَریران(۳۳) معدن اند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی، پیِ خر رو که جَست
چند پالان دوزی، ای پالان‌پرست

خر چو هست، آید یقین پالان تو را
کم نگردد نان، چو باشد جان تو را

*** قرآن کریم، سوره یس(۳۶)، آیه ۶۸**

« وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْلَمُونَ. »

« هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقل نمی‌کنند؟ »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۱

دل که او بسته غم و خندیدن است
تو مگو کو لایق آن دیدن است

آنکه او بسته غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۰

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۷۹

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷

پاره کرده و سوسه باشی دلا
گر طرب را بازدانی از بلا

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۶

روز هجران^(۱۶) و شبِ فُرْقَتِ^(۱۷) یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز^(۱۸) و تَنَعُّم^(۱۷) که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کُلّه گوشه گل
نَخَوْت^(۱۸) باد دی^(۱۹) و شوکت خار آخر شد

صُبْحِ اَمِّید که بُد مُعْتَكِفِ^(۲۰) پرده غیب^(۲۱)
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

بعد از این نور به آفاق^(۲۲) دهیم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار^(۲۳) آخر شد

باوَرَم نیست ز بدعهدی ایام^(۲۴) هنوز
قصه غصه که در دولت^(۲۵) یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر^(۲۶) تو تشویش^(۲۷) خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد^(۲۸) کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار^(۲۹) آخر شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱

« وحی کردنِ حق به موسی علیه‌السلام که ای موسی من که خالقم تعالی تو را دوست می‌دارم.»

گفت موسی را به وحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم تو را

گفت: چه خصلت بود ای ذوالکرم؟^(۳۰)
موجب آن؟ تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والد^(۳۱)
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار^(۳۲) هست
هم ازو مخمور هم از اوست مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند^(۳۳)

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز ما، در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چون سنگ است و گلوخ
گر صبّی^(۳۴) و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایّاک نَعْبُدُ در حنین^(۳۵)
در بلا، از غیر تو لانسْتَعین^(۳۶)*

چنانکه هنگام راز و نیاز می گویی: «تنها تو را می پرستیم». هنگام هجوم بلا از غیر تو یاری نمی خواهیم.

هست این ایّاک نَعْبُدُ حَصْرَ را
در لغت، و آن از پیِ نَفیِ ریا

جمله «تنها تو را می پرستیم» برای حصر است و آن برای زدودن آلودگی ریا از زندگی ماست.

هست ایّاک نَسْتَعینَ هم بَهْرَ حَصْرَ
حَصْرَ کرده استعانت را و قَصْرَ^(۳۷)

جمله ایّاک نَسْتَعینَ نیز برای بیان حصر و اختصاص است. زیرا این جمله یاری خواستن را به خدا محصور و مقصور کرده است.

که عبادت مر تو را آریم و بس
طَمَعِ یاری هم ز تو داریم و بس

« خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی؟»

پادشاهی بر ندیمی^(۳۸) خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دُود و گرد^(۳۹)

کرد شَه شَمشیر بیرون از غِلاف
تا زَنَد بر وی جزای آن خِلاف

هیچ کس را زَهْره نه تا دم زَنَد
یا شفِعی بر شفاعت برتَنَد

جز عمادُ الْمَلْک نامی در خواص
در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص

بَرَجْهید و زود در سَجده فتاد
در زمان، شَه تیغِ قهر از کف نهاد

گفت: اگر دیوست، من بخشیدمش
ور پلیسی (۴۰) کرد، من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مُجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست
که تو را آن فضل و آن مقدار هست

لایهات (۴۱) را هیچ نتوانم شکست
زانکه لایه تو یقین لایه من است

گر زمین و آسمان بر هم زدی
زانتقام، این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذرّه به ذرّه لایه‌گر
او بُردی این زمان از تیغ، سر

بر تو می‌ننهیم مِنت ای کریم
لیک شرحِ عزّتِ توست ای ندیم

این نکردی تو، که من کردم یقین
ای صفات در صفاتِ ما دَقین (۴۲)

*** قرآن کریم، سوره حمد(۱)، آیه ۵**

« إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ. »

« تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱۹

آن دعای بیخودان، خود دیگر است
آن دعا زو نیست، گفتِ داور است

آن دعا حق می‌کند، چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۶

تو درین مُسْتَعْمَلِی (۴۳)، نئی عاملی
ز آنکه محمول منی، نئی حاملی

ما زَمِیتِ اِذْ زَمِیتَ گشته‌ای*
خویشتن در موج چون کف هِشْتَه‌ای (۴۴)

لا شدی، پهلوی اِلَّا خانه‌گیر
این عجب که هم اسیری، هم امیر

آنچه دادی تو، ندادی، شاه داد
اوست بس، اَللّهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ (۴۵)

آنچه را که تو دادی، در واقع تو ندادی بلکه شاه داد. تنها وجود حقیقی اوست ولا غیر. خداوند به راه هدایت داناتر است.

وآن ندیم رسته از زخم و بلا
زین شفیع آزد و برگشت از ولا (۴۶)

دوستی بُرید زان مُخْلِص تمام
رو به حایط (۴۷) کرد تا نازد سلام

زین شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجّب، خلق در افسانه شد

که نه مجنونست، یاری چون بُرید؟
از کسی که جان او را وا خرید؟

واخریدش آن دم از گردن زدن
خاکِ نعل (۴۸) پاش بایستی شدن

بارگونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدار، کین‌داری گرفت

پس ملامت کرد او را مُصلِحی
کین جفا چون می‌کنی با ناصِحی؟

جانِ تو بخرید آن دلداریِ خاص
آن دم از گردن زدن گردتِ خلاص

گر بدی کردی، نپایستی رمید
خاصه نیکی کرد آن یارِ حمید

گفت: بهر شاه، میذول است جان
او چرا آید شفیع اندر میان؟

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا**
لا یَسَعُ فِیهِ نَبِیُّ مُجْتَبِی

برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده ای در آن مقام یا حال جا ندارد.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که به سوی شه نَوَّلَا (۴۹) کرده‌ام

گر بپرَد او به قهرِ خود سَرَم***
شاه، بخشد شصت جانِ دیگرم

کارِ من، سربازی و بیخویشی است
کارِ شاهنشاهِ من، سربخشی است

فخرِ آن سر که کفِ شاهش بُرد
ننگِ آن سر کو به غیری سر بُرد (۵۰)

شب که شاه از قهر در قیرش کشید
ننگ دارد از هزاران روزِ عید

خود، طوافِ آنکه او شه‌بین بُود
فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بُود

ز آن نیامد یک عبارت در جهان
که نهان ست و نهان ست و نهان

زانکه این آسما و الفاظ حمید
از گلابه (۵۱) آدمی آمد پدید

عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ بَدَّ أَدَمَ رَا إِمَامٌ ***
لیک نه اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای جانی رُوسپاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از یک وجه منطق کاشف است
لیک از ده وجه، پرده و مُکَنَف (۵۱) است

* قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«... و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...»

** حدیث

« لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ.»

« برای من در خلونگاه با خدا، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل، گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارند.»

*** حدیث قدسی

« مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي، مَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَ مَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي وَ مَنْ أَحَبَّنِي عَشَقَنِي وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَى دِيْنِهِ وَ مَنْ عَلَى دِيْنِهِ فَإِنَّا دِيْنُهُ.»

« (خداوند فرمود): هر کس مرا طلب کند، مرا می‌یابد و هر که مرا بیابد، مرا می‌شناسد و هر که مرا بشناسد، مرا دوست دارد و هر کسی مرا دوست بدارد، عاشقم می‌شود و هر که عاشقم بشود، عاشقم می‌شوم و هر کس را که عاشقم بشم، او را می‌کشم و هر کس را بکشم، دیه او به گردن من است و هر کس که به گردن من دیه دارد، من خودم دیه او هستم.»

*** قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۱

« وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ.»

« و نامها را به تمامی به آدم بیاموخت. سپس آنها را به فرشتگان عرضه کرد. و گفت: اگر راست می‌گویید مرا به نامهای اینها خبر دهید.»

- (۱) خَشْرٌ: قشون غیر منظم، دسته، گروه
- (۲) دَوْرٌ قَمَرٌ: حرکت ماه شب چهارده، منجمان دورِ اخیر را که از آفرینش آدم است دورِ قمر می‌گویند.
- (۳) رِسْمٌ دَسْتَانٌ: رستم پسر زال پهلوان، دستان لقب زال است.
- (۴) دَسْتَانٌ: افسانه، افسون، تدبیر، مکر و حيله
- (۵) گَرٌ: بیماری خَرِب، کال
- (۶) مِصْبَاحٌ: چراغ
- (۷) مِشْكَاتٌ: چراغدان
- (۸) رُجَاجٌ: شیشه، ظرف شیشه ای
- (۹) صَوْرَتٌ: در اینجا صورت به معنی چهره و رخسار نیست، بلکه منظور هیأت ظاهر و قالب موجودات است.
- (۱۰) سِتًی: مطلق زن، بی بی، بانو
- (۱۱) نَهَبٌ: طلا، زر
- (۱۲) زَاؤُ خَابًی: یاهو گوی، سخنان بیپوده گفتن
- (۱۳) ضَرِيرٌ: نابینا، کور
- (۱۴) هِجْرَانٌ: دوری
- (۱۵) فُرْقَتٌ: جدایی
- (۱۶) نَانٌ: افاده، فخر فروشی
- (۱۷) تَنَعٌ: خوشگذرانی
- (۱۸) نَخْوَتٌ: تکبر
- (۱۹) بَادِیٌ: باد دی ماه، باد سد زمستانی
- (۲۰) مُتَنَكِّفٌ: کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشه دیگر اقامت کند، گوشه‌نشین.
- (۲۱) پَرْدَةٌ غَیْبٌ: عالم غیب
- (۲۲) اَفَاقٌ: جمع افق، در اینجا یعنی سراسر کاینات
- (۲۳) نِکَارٌ: معشوق، محبوب
- (۲۴) بَدْعَهْدًی اَیَّامٌ: بی وفایی روزگار
- (۲۵) دَوْلَتٌ: بخت و اقبال
- (۲۶) تَدْبِيرٌ: چاره اندیشی
- (۲۷) تَشْوِیْشٌ: پریشانی، آشفتگی
- (۲۸) در شمار نیاوردن: به حساب نیاوردن
- (۲۹) بی حد و شمار: بی اندازه، بی پایان
- (۳۰) نَوَالِکَرْمٌ: صاحب کرم
- (۳۱) وَالِدَةٌ: مادر
- (۳۲) نِیَّارٌ: کس، کسی
- (۳۳) تَنْدِیْنٌ: دست به کاری زدن
- (۳۴) صَبِیٌّ: کودک، پسر بچه
- (۳۵) حَنَیْنٌ: ناله و زاری
- (۳۶) لَاسْتَعِیْنٌ: یاری نمی جویم
- (۳۷) قَصْرٌ: کوتاه کردن
- (۳۸) نَدِیْمٌ: همدم، همنشین
- (۳۹) دُودٌ و گرد از کسی برآوردن: کسی را هلاک کردن
- (۴۰) پَلِیْسٌ: مخفف ابلیس، به معنی شیطان
- (۴۱) لَهَبٌ: التماس، زاری
- (۴۲) نَقِیْنٌ: مدفون، نهفته
- (۴۳) مُسْتَعْمَلٌ: به کار گماشته شده، به کار گرفته شده
- (۴۴) هِشْتَنٌ: رها کردن، فرو گذاشتن
- (۴۵) رَشَادٌ: هدایت شدن به راه راست
- (۴۶) وَّلَا: دوستی
- (۴۷) حَاطِیْطٌ: دیوار
- (۴۸) نَعْلٌ: کفش، پافزار
- (۴۹) تَوَلَّاهُ: دوستی کردن، دوستی و محبت
- (۵۰) سَرٌ بُرْدٌ: به معنی طی کردن و نجات یافتن است، اما در اینجا یعنی تسلیم شدن و پناه جستن.
- (۵۱) کَلَابَهٌ: مخلوط گل و آب، کنایه از جسم و کالبد.
- (۵۲) مُکَيِّفٌ: پوشاننده